## من که عاشق بودم تو نفهمیدی

## با تو صادق بودم و تو نفهمیدی...

## زمانه عوض شده، زندگی عوض شده، وقتی پای صحبت بچه میشینی اون میگه پدر من که کاری نکرده و من باید جور کم کاری های اونو بکشم. چون از خدا غافل شده، خب حق داره میخواد ترقی کنه و برای ترقی حتما به پله احتیاج داره تا از اون بالا بره و وقتی کارش تمام شد دیگه به اون نردبون احتیاج نداره و بد روزگار اینه که حتما میخواد نردبون کهنه جلوی چشماش نباشه و حالا وقت اونه که بزارش توی انباری پیش مابقی وسایل کهنه و بدردنخور.ولی زندگی نردبون نیست که بچه ها ازش بالا برن آخه بی انصاف، پدر ریشه زندگیه و بچه خود درخت، حالا وقت اینه که همه خود درختو ببینند و به ریشه کاری نداشته باشند، آخه گناه پدر چیه که عشقشو ازش میگیرن انسان میخواد به کجا برسه که ارزش هارو بی ارزش میکنه، وقتی بچه ها بزرگ میشن خب حتما بزرگ هستند که میگن بزرگ شدند ولی اگه پدر پیر شده بچه باید بدونه که اونم بزرگ شده بود و بچه هم یه روزی پیر میشه و اونا هم باید همون مراحل رو بگذرونند.

## من نیازی به دلسوزی ندارم چون من خدارو دارم و خدا به من یه دل بزرگ داده ولی دلی که شکست شکسته، عزت مرد وقتی از بین بره دیگه کسی رو نمیشناسه. همه عاشق میشن ولی اغلب نمیتونن اونو حفظ کنن خب منم از این قاعده مستثنی نیستم.

## اگه آرزوهامو توی دلم کشتم. اگه عشق واقعی باشه گذشت زمان مستحکمترش میکنه حتی اگه اشک و خون در فرد یکی شده باشه. حتما پسر میگه خب وظیفه بوده، باید در نظر بگیره اون منو دوست نداره بخاطر اینکه من آدم خوبی هستم بلکه اون منو دوست داره چون آدم بسیار شریفیه. وقتی بچه هستند پدرشونو دوست دارن اصن پدر براش یه سمبله و وقتی پدر محبت بچه رو احتیاج داره بچه اونو دریغ میکنه. وای از این روزگار وای.